

گره‌گاه و گره‌چپ

تذکره اقتصادی

رضا جاسکی



کمی بعد از اعتراضات دی‌ماه ۹۶، کتابی با نام «مجموعه مقالاتی درباره‌ی گره‌گاه جنسیت و دیگر نظام‌های سلطه» با مسئولیت فرانک فرید و همکاری ده مترجم توسط انتشارات شیرازه منتشر شد. (جلالی نائینی، ۱۳۹۸) کتاب مجموعه‌ای از مقالات نویسندگان معروفی چون کیمبرلی کرانشاو، پاتریشیا کالینز، آنجلا دیویس... را دربرمی‌گرفت. بنا به گفته‌ی جلالی نائینی مدیر نشر شیرازه، اصطلاح گره‌گاه پس از ماه‌ها بحث و گفت‌وگو به‌عنوان معادل اینترسکشنالیتی انتخاب شد. البته این اصطلاح تاکنون نتوانسته است در رقابت با معادل‌های دیگری چون تقاطع(ی)، تقاطع‌یافتگی، درهم‌تنیدگی، میان‌برشی... و یا خود اصطلاح اینترسکشنالیتی محبوبیت زیادی به دست آورد. باید اضافه کرد که یافتن معادل مناسب برای اینترسکشنالیتی معضل زبان فارسی نیست بلکه تفسیرهای بسیار متفاوتی که نظریه‌پردازان از این اصطلاح دارند، منشأ اصلی چنین مشکلی است.

همچنین باید متذکر شد که اصطلاح اینترسکشنالیتی بلافاصله پس از ابداع آن در سال آخر دهه‌ی ۱۹۸۰ توانست جای خود را در دانشگاه‌ها باز کند و طرفداران بسیاری یابد. این موضوع شامل حال پژوهشگران ایرانی به‌ویژه آنها که در خارج از ایران فعالیت می‌کنند نیز می‌گردد و از این جهت انتشار دیرهنگام یک کتاب تئوریک درباره‌ی این تئوری، سال‌ها پس از محبوبیت آن در غرب، رابطه‌ی مستقیمی با میزان طرفداران این تئوری ندارد، بلکه شاید بیانگر رواج کم‌تر آن تئوری در میان روشنفکران داخل نسبت به خارج باشد.

این نوشته تأملی کوتاه بر مشکلات تئوری اینترسکشنالیتی به‌ویژه در شکلی است که در جنبش «زن، زندگی، آزادی» مطرح شد. طرفداران این تئوری مدعی هستند که می‌تواند به‌عنوان ابزاری مناسب برای تجزیه و تحلیل مشکلات اساسی ایران و تعیین استراتژی‌های مناسب سیاسی به کار گرفته شود. آیا چنین است؟ برای پاسخ به چنین پرسشی و پرسش‌های مناسب دیگر در این زمینه نگاهی بر برخی از نظرات دوستان هوادار این نظریه و استدلال‌های رایج در این حوزه انداخته می‌شود.

جنبش زن، زندگی، آزادی

یک هفته پس از مرگ دلخراش ژینا (مهسا) امینی و اوج‌گیری جنبش زن، زندگی، آزادی (از این به بعد جزراً)، مهرداد درویش‌پور در مقاله‌ی بسیار خواندنی تحت عنوان «جرقه‌ی انفجار "ابرجنبش" و "انقلاب زنانه" در ایران؟» به چند نکته‌ی مرکزی در مورد جزراً اشاره کرد، نکاتی که او از آن پس مرتباً به آنها برمی‌گردد. او از جمله نوشت: «خیزش اخیر در عین حال نشانگر امکان‌پذیری همپوشی و تقاطع ستم‌دیدگی‌های گوناگون است که بخت بالا بردن آن را به یک ابرجنبش افزایش داد. همزمان **کرد بودن، زن بودن و سکولار بودن ژینا** که به جرم هر سه با خشونت لجام‌گسیخته‌تری از مأموران حکومت اسلامی روبرو شد، جلوه‌هایی از همپوشانی علیه مردسالاری و تبعیض جنسیتی، تبعیض اتمیکی و استبداد دینی حاکم است. برای نخستین بار شاهد شکل‌گیری یک جنبش سراسری هستیم که یکپارچگی آن را نه مدیون رهبری واحد یا ایدئولوژی وحدت‌بخشنده، بلکه در هم‌پوشی و تقاطع خواست‌های مشترک در اعتراض به ستم‌های چندگانه است.» (درویش‌پور، ۱۴۰۱، تأکیدها از این قلم است). نیره توحیدی نیز یک سال پس از آغاز جزراً در مقاله‌ای به زبان انگلیسی در مورد جنبش مذکور بر ویژگی اینترسکشنالیتی و تقاطعی بودن آن انگشت گذاشت، با این تفاوت که درویش‌پور بر «سکولار بودن» ژینا و توحیدی بر «سنی» بودن وی تأکید داشت. او از جمله نوشت: «چندبعدی بودن این جنبش برخاسته از ویژگی متقاطع آن است که در شخصیت اصلی آن هم از منظر نمادین و هم معنوی منعکس شده است: ژینا/مهسا امینی فردی جوان، **کرد و مسلمان سنی** بود. هر یک از جنبه‌های هویت او عواملی مانند جنسیت و تمایلات جنسی، قومیت و مذهب، سن و یا نسل که همه‌ی آنها پایه‌های اصلی تبعیض در لایه‌های ستم توسط حکومت دینی شیعه حاکم هستند، را برجسته می‌کند.» (توحیدی، ۲۰۲۳)

از سوی دیگر توحیدی بر این نکته تأکید دارد که بسیاری از طرفداران جزراً طرفدار تئوری اینترسکشنالیتی هستند «خوشبختانه، بسیاری از مدافعان فعلی جنبش زن، زندگی، آزادی از یک **رویکرد تقاطع‌گرایانه**، فراگیر و کثرت‌گرایانه و همچنین از موضوعات نادیده‌گرفته‌شده مربوط به اقلیت‌های جنسی ال‌جی‌بی‌تی‌کی‌وپلاس حمایت

می‌کنند.» (همان‌جا). می‌توان همراه با توحیدی، اذعان کرد که در طول و پس از جزراً بسیاری از اشخاص و گروه‌ها در خارج از کشور وفاداری خود را به تئوری‌های اینترسکشنالیتی - اگرچه گاه از مواضعی کاملاً متفاوت- اعلام کرده‌اند. کافیست به بسیاری از بیانیه‌ها و مصاحبه‌ها به‌ویژه در یک سال اخیر در خارج از کشور مراجعه کرد تا وسعت آن را دریافت. اما چرا محبوبیت این تئوری به‌سرعت افزایش یافت؟

یکی از دلایل اصلی آن، تکیه بر برخی از ویژگی‌های ژینا - زن، کرد، سکولار (درویش‌پور) یا جوان، کرد و سنی‌مذهب (توحیدی)- است. بنابر این روایت، علت آن که جزراً به یک «برجنبش» یا یک «انقلاب زنانه» یا «اولین انقلاب فمینیستی جهان» بدل شد، ویژگی اینترسکشنالیتی آن بود. اگر چنین ویژگی وجود نمی‌داشت به یک جنبش سراسری بزرگ بدل نمی‌گشت. اما در منطقه‌ای چون کردستان مردم هر روز در معرض انواع و اقسام خشونت دولتی هستند، چرا قتل ژینا چنین موجی را ایجاد کرد؟ چرا حوادث دیگری چون دستگیری، مضروب نمودن و یا حتی قتل جوانان و زنان دیگری در همان منطقه نتوانست چنین واکنشی را ایجاد کند؟ دستگیری سپیده رشو کمی قبل از قتل ژینا توجه زیادی را به خود جلب کرد. بسیاری با چشم خود دیدند که چگونه مأموران امنیتی با شقاوت توانستند یک دختر جوان لر و هنرمند را به پای مصاحبه‌های تلویزیونی بکشانند. چرا با وجود خشم فراوان مردم از وقوع چنین حوادثی در کشور، آن واقعه موجب سونامی اعتراض نشد؟ چرا قتل دلخراش بچه‌های نوجوان کولبر موجب سرزیر شدن طوفان خشم و اعتراض نشد؟ شاید پاسخ این پرسش‌ها ساده باشد. برای این که در فضای ملت‌هت سیاسی کشور هیچ‌کس نمی‌تواند از قبل بگوید این یا آن حادثه موجب جرقه‌زدن به اعتراضات خواهد شد. در کشوری چون ایران امروز همه بر سر وقوع زلزله یا زلزله‌های سیاسی توافق دارند اما هیچ‌کس نمی‌تواند از قبل زمان آن را پیش‌بینی کند. آیا بدون انتشار اخبار گسترده‌ی مرگ ژینا امکان گسترش جنبش وجود داشت؟ بنا به گفته‌ی طرفداران اینترسکشنالیتی هویت‌های متفاوت موجب شد تا گروه‌های متفاوت با هویت‌های مختلف ژینا احساس همدلی کنند؟ اما چرا «مردهای فارس» که به هویت اتنیک‌ی یا جنسی ژینا قرابت چندانی نداشتند واکنش‌های مشابهی نشان دادند؟

نیلوفر حامدی یکی از خبرنگاران شجاع ایران، در گزارش‌های متعدد و دلخراش

خود به دفعات فراوان و با دقت یک خبرنگار متعهد و دلسوز، فجایع یک سیستم قضایی و امنیتی را در برابر خوانندگان خود قرار داده است. وی روایت سپیده رشنو را به گوش همه رساند. پوسیدگی نظام قضایی حاضر ایران را در ماجرای قتل جان‌گداز رومینا اشرفی، دختر ۱۴ ساله‌ای که فقط به خاطر عشق نوجوانی به طرز وحشیانه‌ای به دست پدرش به قتل رسید را نشان داد.^۱ حوادث یادشده موجبات خشم فراوانی در جامعه شد اما هیچ‌کدام نتوانستند بدل به یک انفجار شوند.

در سال ۲۰۱۵ نیلوفر دیگری، نه حامدی، بلکه دمیر یک خبرنگار اهل ترکیه، توجه مردم جهان را به یک واقعت تلخ دیگری جلب نمود. دو برادر کرد یکی سه ساله و دیگری پنج ساله به همراه مادر جوان‌شان در آب‌های مدیترانه غرق شدند. عکس مرگ دلخراش آلان کردی، پسر سه ساله‌ای که به هنگام فرار از خشونت جنگ سوریه در یکی از سواحل توریستی ترکیه غرق شده بود، به سرعت ویرال شد. روزنامه‌ها تابوی معمول را شکستند و با انتشار عکس‌های آلان، قسوت سیستم مهاجرپذیری کشورهای غربی را آشکار ساختند. کشورهایی چون آلمان و سوئد برای مدتی کوتاه مرزهای خود را باز کردند و مردم عادی اروپایی با اشتیاق فراوان به کمک به مهاجرین پرداختند؛ امری که البته مدت چندانی دوام نیافت.

امروز بسیاری نام آلان کردی را به خاطر دارند اما کم‌تر کسی نام برادر پنج‌ساله‌ی او گالیپ را شنیده است. از مادر این دو کودک هیچ‌گاه نامی برده نشد. چرا؟ چرا آلان کردی قلب همه را به درد آورد اما کشته شدن برادرش نتوانست حس همدردی مردم را جلب کند؟ چرا قتل روزمره‌ی کودکان دیگر در سواحل مدیترانه نتوانست نمی‌تواند یک جنبش بزرگ همدردی ایجاد کند؟ در سال ۲۰۱۶ در حدود ۱۸۰۰ کودک جان خود را در دریای مدیترانه از دست دادند (ماتوس، ۲۰۲۰) برخی بر اهمیت لباس و کفش‌های آلان کردی انگشت نهاده‌اند، عاملی که مسلماً نقش داشت اما گالیپ نیز کفش‌ها و لباس مشابهی بر تن داشت. عده‌ای نیز بر تفاوت سنی این دو (آلان سه ساله و گالیپ ۵ ساله) تأکید کرده‌اند. این نیز می‌تواند یک عامل قابل توجه باشد اما باید به خاطر آورد که عکس یک نوزاد یک‌ساله در همان زمان که در بغل یکی از فعالین حقوق‌بشری به خوابی ابدی فرو رفته بود و قلب هر بیننده‌ای را به درد می‌آورد، نتوانست

واکنش بزرگی ایجاد کند؟^۲

اگر برای لحظه‌ای همه‌ی عوامل مهم یا جنبی دیگر مانند بحران مهاجرت و شرایط اسفبار آنها در اروپا، صحنه‌های دلخراش روزمره از جنگ سوریه، نقش خبرنگارانی چون نیلوفر دمیر و یا پیتر بوکارت مدیر امور اضطراری سازمان دیده‌بان حقوق بشر - که عکس آن کردی را در توئیتر منتشر کرد - و روزنامه‌هایی که عکس یک کودک مرده را برخلاف رسم معمول خود منتشر کردند... به کنار گذاشته شود، آن‌گاه می‌توان بر چند نکته انگشت گذاشت. عکسی که وایرال شد و قلب همه را به درد آورد کودکی بی‌گناه بود که دمره به خواب ابدی فرو رفته بود. صورت او دیده نمی‌شد. در نظر بسیاری او کودکی معصوم در معنای بسیار عام خود بود؛ او فرزند هر کسی می‌توانست باشد. بسیاری از اروپاییان با فرزندان خود به سواحل توریستی مانند بدروم ترکیه برای تعطیلات تابستانی سفر کرده بودند و صحنه‌های مشابه فاجعه را از قبل می‌شناختند. حتی نام آن، برخلاف گالیپ، نامی کاملاً آشنا در اروپا بود. در واقع برای بسیاری قبل از هر چیز این خصوصیات مشترک فراوان و عام، این که نمی‌توانستند تفاوتی بین فرزندان خود و آن بیابند حس همدردی را بیشتر کرد و نه بالعکس. این که آن کرد، جنگ‌زده، مهاجر... بود. آن قربانی یک جنگ خانمانسوز، قوانین غیرانسانی مهاجرت به کشورهای غربی و تصمیم یک پدر و مادر برای یک آینده‌ی بهتر و فرار از مرگ احتمالی در جنگ سوریه بود. آن قطره‌ی آخر برای به تصویر کشیدن سیاست ورشکسته‌ی مهاجرتی در اروپا بود.

در ایران برای بسیاری «مهسا امینی» «دختر ایران» بود. مظهر پاک‌ی و بی‌گناهی. هر جوان دیگری می‌توانست خود را جای او بگذارد. مهسا - به معنای مانند ماه، زیبارو - به ماه درخشان ایرانیان بدل شد. ژینا نام بسیار زیبایی کردی - منسوب به زندگی - است. این مسلماً یکی از فجایع دیگر جامعه‌ی ایران است که انسان‌ها حتی حق انتخاب نام زیبایی چون ژینا را ندارند. با این حال، برخلاف گفته‌ی برخی از دوستان که به به‌کار گرفتن نام مهسا اعتراض دارند و آن را نشانه‌ی «غصب جنبش» توسط فارس‌ها می‌دانند، مهسا نام زیبایی متداولی است که در همه‌جا وجود دارد. عکس معروف نیلوفر حامدی در بیمارستان کسری، مادر و پدر غم‌زده‌ای با شانه‌های خمیده که یکدیگر را در آغوش گرفته‌اند را نشان می‌دهد. صورت آن دو دیده نمی‌شود بلکه از فاصله و در

رضا جاسکی

تاریکی راهروی بیمارستان گرفته شده است. بسیاری از پدر و مادرها، خواهرها و برادران، دوستان و آشنایان می‌توانستند خود را به جای آنها بگذارند. در واقع، این ماجرای غم‌انگیز درست به خاطر **عام** و عادی بودن آن همدلی همگانی ایجاد کرد. اما آیا همدلی کافیست؟ آیا خشم همگانی همیشه به اعتراض بدل می‌شود؟

اگر در جلو بیمارستان کسری در تهران اعتراض نمی‌شد، اگر مراسم خاکسپاری ژینا در سقز به یک اعتراض بدل نمی‌شد، اگر شعار «زن، زندگی، آزادی» سر داده نمی‌شد و درگیری با نیروهای انتظامی به مجروح شدن عده‌ای ختم نمی‌شد، اگر در روز سوم مرگ ژینا اعتراضات به دانشگاه‌ها کشیده نمی‌شد، اگر جوان دیگری دو هفته بعد ترانه‌ی «برای» را نمی‌ساخت... شاید احتمالاً جزراً چنین وسعتی نمی‌یافت. ترانه‌ی «برای» شروین حاجی‌پور بر یک زندگی معمولی و خواسته‌های **مشترک و عام** همه‌ی مردم و نه نقاط افتراق آنان تأکید داشت. آیا همه‌ی این عوامل می‌توانست بدون زمینه‌ی قبلی به یک جنبش بزرگ بدل شود؟ بدون مبارزه‌ی بیش از چهار دهه در عرصه‌های متفاوت می‌توانست چنین جنبشی شکل گیرد؟ این فقط مسئولین حکومتی هستند که فکر می‌کنند فقط با انتشار یک مقاله در «شرق»، پخش یک ترانه یا تشویق رسانه‌ها و دولت‌های خارجی می‌توان انسان‌ها را به خیابان و به مصاف با مرگ کشاند.

اگر اعتراضات ۱۴۰۱ برای مسئولین حکومت و بسیاری دیگر کاملاً غیرمنتظره بود، اعتراضات آبان ۱۳۹۸ که گاه از آن به نام «شورش فقیران» نیز نام برده می‌شود، و جرقه‌ی آن به خاطر اثر افزایش بنزین زده شد، تا حد زیادی از نظر مسئولان کاملاً قابل‌انتظار بود. از سوی رئیس وقت قوه‌ی قضائیه - ابراهیم رئیسی - نقل شده که وی اصرار داشته است «پیش از افزایش قیمت بنزین، تمهیدات رسانه‌ای برای اقناع‌سازی افکار عمومی انجام شود و با مردم صحبت شود» (امیرشاهی، ۱۳۹۹). بنا به روایت علی مطهری مقامات قبل از افزایش قیمت بنزین پیش‌بینی کرده بودند که «۱۵۰ پمپ‌بنزین» آتش زده شود (مطهری، ۱۴۰۰).

سیرجان اولین جایی بود که مقابله‌ی مردم با پلیس به مرگ یکی از معترضین بدل شد. نیروهای سرکوب بلافاصله دست به کار شدند و در عرض مدت بسیار کوتاهی شمار نامعلومی به قتل رسیدند. رویترز به نقل از یک منبع ایرانی از رقم ۱۵۰۰ نفر کشته نام

برد در حالی که مقامات مسئول از قتل ۲۲۵ نفر و عفو بین‌الملل حداقل ۳۰۴ نفر کشته را تخمین زد. اعتراضات به سرعت به شهرهای به‌ویژه کوچک گسترش یافت. اینترنت به دلایل امنیتی بلافاصله با اختلال کامل مواجه شد. بنابراین یکی از دلایل فروکش سریع این اعتراضات، سرعت، شدت و وسعت سرکوب آن بود. با این حال، گستره‌ی وسیع اعتراضات با توجه به طول عمر کوتاه آن، بسیار زیاد بود. بیشترین تعداد کشته‌شدگان مربوط به استان‌های خوزستان، کرمانشاه، فارس، تهران، کردستان، البرز، اصفهان و کرمان بود. بیش از هشت‌هزار نفر در ۲۲ استان کشور دستگیر شدند که اکثر آنان متعلق به استان‌های تهران، کرمانشاه و خوزستان بودند. باید به خاطر آورد که سرکوب شدید و گسترش خشونت از همان ابتدا باعث شد که حتی دفاع برخی از چپ‌گرایان با هزار اما و اگر باشد. در میان نیروهای طرفدار حاکمیت اختلاف چندانی برای سرکوب اعتراضات وجود نداشت. دفاع بین‌المللی از اعتراضات چندان وسیع نبود و دفاع ایرانیان خارج از کشور از اعتراضات در سطح بسیار محدودی باقی ماند. اعتراضات سال ۹۸ به موازات اعتراضات سال ۹۶ بود و فقیرترین بخش‌های کارگران و زحمتکشان را به خیابان کشاند. این اعتراضات اگرچه نتوانست حول یک شعار واحد جمع شود اما عبور اکثریت از جناح‌های مختلف حکومت را به خوبی نشان داد. اگر اعتراضات یادشده امکان حیات طولانی‌تری می‌یافت می‌توانست تأثیر تأثیر بیشتری بر جامعه بگذارد. این گفته که اعتراضات یادشده به دلیل «تک‌مورد بودن» امکان حیات نداشت نادرست است. افزایش قیمت بنزین، نقطه‌ی آغاز بود و بلافاصله خواسته‌های اقتصادی و سیاسی به شکل آشکاری مطرح شدند. همه‌ی اعتراضات سال‌های اخیر دلایل، ترکیب، رنگ‌بو و شعارهای خاص خود را داشته‌اند. اما هر بار با سرکوب یک اعتراض، خشم فروخورده‌ی مردم در اعتراض بعدی با شدت بیشتری خود را نشان داده است.

یکی از ادعاهای این نوشته این است که اینترسکشنالیتی در مفهوم رایج آن نه تنها کمکی به حل مشکلات چپ نمی‌کند بلکه خود می‌تواند به مانعی برای درک معضلات جامعه بدل شود. چرا؟

گره‌گاه و تقاطع

آزاده کیان یکی از پژوهشگران و طرفداران اینترسکشنالیتی آن را به شکل زیر تعریف می‌کند. «درهم‌تنیدگی روابط اجتماعی جنسیتی، قومی، مذهبی و جنسی، یا اینترسکشنالیتی، هم یک نظریه است، هم یک رهیافت شناخت‌شناسانه است، و هم یک استراتژی برای رسیدن به عدالت اجتماعی.» (کیان، ۱۳۹۶) او در مقاله‌ی دیگری در بحبوحه‌ی جزأ اینترسکشنالیتی را از سه موضع شناخت‌شناسی، نظری و سیاسی تعریف می‌کند: «اینترسکشنالیتی... یک تئوری انتقادی است که نه بر پایه‌ی پارادایم‌ها و معرفت‌شناسی‌های دانش سنتی، بلکه بر پارادایم‌هایی استوار است که بر اهمیت ستم‌های متقاطع در شکل‌گیری ماتریس سلطه تأکید دارد» (کیان، ۲۰۲۳) تا قبل از اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ تلاقی معمولاً در حوزه‌ی ریاضیات و برای تلاقی دو خط، دو شکل فضایی مانند چند کره و یا تلاقی جاده‌ها به کار گرفته می‌شد. در سال ۱۹۸۹ کمبیرلی کرنشا و پاتریشیا هیل کالینز این مفهوم را وارد جامعه‌شناسی کردند. کالینز همچنین مفهوم ماتریس را از ریاضیات برای آنچه که او ماتریس سلطه می‌نامد به کار گرفت. ماتریس سلطه مفهومی است که برای نشان دادن درهم‌تنیدگی ساختارهای سلطه به کار گرفته می‌شود. ماتریس سلطه هم در امتداد محورهای نژاد، جنسیت و طبقه‌ی اجتماعی قرار دارد و هم بر سطوح سه‌گانه‌ی زندگی شخصی، سطح گروهی یا اجتماعی بستر فرهنگی، و سطح نظام‌مند نهادهای اجتماعی تکیه دارد.

در سال ۲۰۰۱ کرنشاو در یک کنفرانس جهانی برای توضیح اینترسکشنالیتی فردی را ترسیم کرد که در تقاطع چند راه ایستاده است. برخی دیگر از طرفداران اینترسکشنالیتی از خطوط، محورها و بردارها برای تشریح اینترسکشنالیتی استفاده می‌کنند. (پاتاچاریا، ۸۸:۱۴۰۰) همه‌ی این استعاره‌ها نشان می‌دهد که تمام این خطوط، محورها، جاده‌ها، یا بردارهای قدرت، مستقل از یکدیگر به وجود آمده‌اند. حتی کسانی مانند کالینز که مرتب از نظام‌های پیچیده و درهم‌تنیده‌ی ستم یاد می‌کنند، باز هم نمی‌توانند خود را از تصور هویت‌ها و ستم‌های گوناگون که به‌طور مستقل از همدیگر شکل گرفته‌اند و در شرایط معینی همدیگر را قطع می‌کنند رهایی یابند، زیرا این ستم‌ها به شکل بیرونی با یکدیگر برخورد می‌کنند. بنابراین، اگرچه گفته می‌شود که

«هر تفاوت اجتماعی درهم‌تنیده در بخش‌های دیگر اجتماعی» است اما همزمان بر این نکته تأکید می‌شود که «بنیان هستی‌شناسانه‌ی هریک از این بخش‌ها متمایز است» در این صورت بنا به گفته‌ی دیوید مک‌نالی: «درهم‌تنیدگی صرفاً می‌تواند نوعی برخورد بیرونی بین مناسبت‌های از نظر هستی‌شناسانه مجزا باشد، گویی هریک از مناسبات قدرت بدون تغییری در قوام درونی‌شان، قادر به جدا شدن از تمام مناسبات دیگر هستند.» (همان‌جا) این بدان معناست که سه «نظام» جنسیتی، نژادی و طبقاتی در سه زمینه‌ی مجزا پدید می‌آیند و پس از آن دور هم جمع می‌شوند تا همزمان حضور خود را نشان دهند. اینترسکشنالیتی چیزی در مورد اینکه چرا و چگونه روابط اجتماعی و اشکال ستم به‌وجود آمدند، چرا اصلاً چنین چیزی اتفاق افتاد، نمی‌گوید. اضافه کردن مفهوم تقاطع کمکی به تحلیل از شرایط نمی‌کند. این مفهوم از یک مقوله مانند جنسیت یا نژاد شروع می‌کند اما به روابط اجتماعی که در درون هر شیوه‌ی تولیدی وجود دارد اشاره نمی‌کند.

بنا به گفته‌ی دیوید مک‌نالی، اینترسکشنالیتی از عارضه‌ی اتمیسم رنج می‌برد. در سیستم لیبرالی، اتمیسم شکل فردگرایانه به خود می‌گیرد اما در «تقاطع‌یافتگی» محورها و بردارها، شکل ذرات مستقل را به خود می‌گیرند. نظریه‌ی لیبرال با افراد اتمی و اینترسکشنالیتی با موقعیت‌ها، خطوط و بردارهای اتمی سروکار دارد. درست به‌خاطر مقابله با چنین عارضه‌ای، ترجیح می‌دهند که به جای گره‌گاه، تقاطع، تلاقی و امثالهم از واژه‌ی درهم‌تنیدگی استفاده کنند. اما معضل اصلی پابرجاست زیرا به واقعیات یک ساختار اجتماعی، روابط اجتماعی و شکل‌های آگاهی یا به عبارتی دیگر یک کل اجتماعی که در آن تنوع و تضادهای اجتماعی و گفتمان‌های کلامی شکل می‌گیرند و باید نقطه‌ی آغاز باشد؛ این که چگونه مکانیسم‌های تولید و بازتولید اجتماعی، اشکال کسب و تولید مازاد، تقسیم کار... در جامعه عمل می‌کنند و روابط اجتماعی معینی شکل می‌گیرند، نمی‌پردازد. باید از روابط اجتماعی واقعی و تجربیات و تصورات عینی زیسته شروع کرد. اما در منطبق تقاطعی «اجزای حیات اجتماعی» از نظر هستی‌شناسی مستقل "هستند"، در حالی که واقعیت چیز دیگری است. بنا به گفته‌ی هیمانی بنرجی سفیدپوستان و رنگین‌پوستان ساکن غرب به‌خوبی می‌دانند که حس در جهان بودن آنها که از خلال اشکال فرهنگی و مناسبات اجتماعی بی‌شمار ساخته شد، همگی

یکجا و یکباره زیسته شده یا درک شده است و نه در اشکال مستقل. اجزای کل اجتماعی نسبت درونی با یکدیگر دارند و از نظر هستی‌شناسی جدا نیستند حتی اگر صفاتی داشته باشند که آنها را متمایز می‌کنند و تمایزی نسبی به وجود می‌آورند. هر جزء هم نسبتاً مستقل است و هم وابسته، هم مجزا و هم درهم‌تنیده است. درست مانند اجزای بدن انسان. کل از اجزای نسبتاً مستقلی چون قلب، دست، کلیه... ساخته شده است. کل از اجزایش ساخته شده اما فروکاستنی به اجزایش نیست. در بدن انسان هر اندام‌واره باید خودش را بازتولید کند اما در عین حال هر کل نیز باید خود را بازتولید نماید زیرا تمام اندام‌واره است که حیات دارد. حیات اندام‌های فردی، فقط با بازتولید تمام بدن معنی پیدا می‌کند و درست از این رو جزء و کل در یک فرایند زیستی یگانه به یکدیگر وابسته هستند (باتاچاریا، ۹۳: ۱۴۰۰)

اما این موضوع در عرصه‌ی مناسبات اجتماعی خود را چگونه نشان می‌دهد؟ پرسش این جاست که آیا می‌توان در یک جامعه‌ی زنده جنسیت و یا نژاد را از طبقه جدا کرد و یا آیا می‌توان شیر و قهوه را زمانی که باهم قاطی شدند را از یکدیگر جدا کرد؟ اگر این اجزا همه در یکدیگر و در درون هم وجود داشته باشند آیا می‌توان از نظریه‌ی تقاطع‌گرایی که سعی می‌کند در تقاطع راه‌ها آنها را نشان دهد، استفاده‌ای برد؟ (باتاچاریا، ۹۵: ۱۴۰۰)

درهم‌تنیدگی

رادیو زمانه در سال ۱۴۰۰ یک نظرسنجی در مورد درهم‌تنیدگی ستم جنسیتی و طبقاتی انجام داد. از ۶۸۲ شرکت‌کننده، ۷۵ درصد رأی به درهم‌تنیدگی و ۲۵ درصد رأی به استقلال این دو دادند. بنابراین، دست‌کم در چارچوب این نظرسنجی، اکثر پژوهشگران حوزه‌ی جنسیت و فعالین سیاسی نه به استقلال این مقولات بلکه درهم‌تنیدگی مقوله‌ها باور دارند. پس مشکل در کجاست؟ مشکل در دیدن درختان و ندیدن جنگل است. بسیاری از مارکسیست‌ها این انتقاد را به اینترسکشنالیتی وارد می‌کنند که فاقد توضیحی قانع‌کننده در مورد علل شکل‌گیری ستم‌ها هستند و یا این‌که قادر به ارائه یک گزارش تاریخی و ساختاری از انواع ستم و یا استثمار نیست و

بنابراین نمی‌تواند پاسخ دقیقی به سیر تاریخی انواع ستم دهد؛ از این رو برخلاف گفته‌ی آزاده کیان نمی‌تواند به‌عنوان ابزار تحلیلی به کار گرفته شود. اشلی بوهرر در کتاب «مارکسیسم و اینترسکشنالیتی» در دفاع از آن بینش و در پاسخ به انتقاد مارکسیست‌ها عنوان می‌کند برای برخی از تئوری پردازان اینترسکشنالیتی سرمایه‌داری «نقش مهم و ساختاری» ایفا می‌کند اما وی در عین حال اضافه می‌کند که در روایت‌های اینترسکشنالیتی، «از نام بردن یک علت منحصر به فرد برای روابط بین نیروهای مختلف در ماتریس سلطه که چندبعدی، متناقض، با تفاوت‌های درونی، و از نظر تاریخی وابسته به هم هستند، خودداری می‌شود» (بوهرر، ۲۰۱۹: ۱۱۴). بنابراین در بهترین حالت برای این تئوری پردازان کاپیتالیسم عاملی همسنگ با عوامل دیگر است و نه چیزی بیشتر. از نظر آزاده کیان «اینترسکشنالیتی... یکی از مهم‌ترین دستاوردهای نظریه پردازان فمینیست است» هر چند که «فقط یک نظریه‌ی فمینیستی نیست» (کیان، ۱۳۹۶) اینترسکشنالیتی تلاش کرده تا از نظر روش‌شناسی نشان دهد: ۱- ستم فقط یک مقوله‌ی تک‌عاملی نیست ۲- ستم‌های جنسیتی و نژادی و امثالهم عارضه‌های جانبی روابط طبقاتی نیستند بلکه برآمد تلاقی عوامل گوناگون و تجربه است. ۳- ستم‌ها با یکدیگر جمع نمی‌شوند بلکه نتیجه‌ی نظام‌های متفاوت اما همبسته به یکدیگر هستند و درست از این جهت ماتریس سلطه ابداع شد. همه‌ی این موارد نتیجه بحث‌های طولانی گروه‌های مختلف در درون جنبش فمینیستی بود و اینترسکشنالیتی بر برخی از خطاهای نظری در میان چپ انگشت گذاشت، و بعضی از قرائت‌های اقتصادی از طبقه در درون مارکسیسم را در تنگنا قرار داد. از این نظر این تئوری تأثیرات مثبتی داشته است اما آن به‌هیچ‌وجه نتوانسته است ابزار تحلیلی مناسبی برای جنبش‌های اجتماعی باشد. می‌توان به برخی از دلایل آن در اینجا اشاره کرد.

اول، اینترسکشنالیتی یک نظریه‌ی اتمیستی است. همان‌طور که در بخش قبلی با استفاده از استدلال‌های دیوید مک‌نالی گفته شد، تقاطع‌یافتگی اگرچه به‌درستی معتقد است که ستم‌ها با همدیگر جمع نمی‌شوند و در واقع تلاش دارند به این گفته‌ی مارکس نزدیک شوند که واقعیت یک امر انضمامی و «تجمع بسیاری از تعین‌ها و از این رو وحدت کثرت‌ها است» (به نقل از باتاچاریا، ۱۶: ۱۴۰۰) اما در عمل اشکال ستم را به شکل خیابان‌های مجزا در نظر می‌گیرد که در محلی با هم تقاطع دارند. یکی از علل چنین

رضا جاسکی

نگرشی آن است که اینترسکشنالیتی پایه در رشته‌ی حقوق دارد و در حقوق سوزده‌های مستقل اهمیتی وافر دارند، در نتیجه تصادم افراد معمولاً شکل تجاوز به حقوق فردی و تبعیض را به خود می‌گیرد.

دوم، اینترسکشنالیتی توصیف‌گرا است. این تئوری خود را محدود به توصیف نمونه‌هایی از اشکال ستم در محورهای مختلف محدود می‌کند اما نمی‌تواند علل، زمینه‌ها و چگونگی تقاطع در زمان‌های مختلف و ابعاد تاریخی آنها را توضیح دهد. سوم، اینترسکشنالیتی پیش‌فرض‌گرا است. این تئوری وجود نظام‌های مختلف ستم را پیش‌فرض خود قرار می‌دهد بدون آن که ماهیت، عملکرد و ابعاد تاریخی آنها را زیر ذره‌بین قرار دهد.

چهارم، تجربه‌گرایی فردی. از آن‌جا که اینترسکشنالیتی به ستم به‌مثابه یک تجربه‌ی فردی و به شکل منفصل نگاه می‌کند نمی‌تواند تحلیل درستی از حرکت، تغییر و زمانمندی ستم‌ها ارائه دهد.

پنجم، اینترسکشنالیتی سرمایه‌داری را فقط به صورت یک عامل در کنار عوامل دیگر درک می‌کند.

ششم، فرقی بین استثمار و ستم قائل نمی‌شود. نکته‌ای که باید به آن به شکل جداگانه پرداخت.

ستم و استثمار

یکی از اصطلاحات مرسوم در ایالات متحده، «زنان و مردان رنگین‌پوست» است. در این جمله به‌طور سربسته قربانی اصلی نژادپرستی مردان سیاه، و زنان سفیدپوست قربانی اصلی ستم بر زنان تلقی می‌شود. در مقابله با چنین برخوردهایی زنان فمینیست سیاه‌پوست تجربه‌ی زنان سیاه‌پوست را به خاطر نژادپرستی و ستم بر زنان را، متفاوت از تجربه‌ی مردان سیاه‌پوست و زنان سفیدپوست اعلام کردند. از نظر آنان این شیوه می‌بایست بر تجربه دیگر گروه‌های تحت ستم نیز انطباق داده شود. در نگاه اول چنین به نظر می‌رسد که اینترسکشنالیتی برای کسب یک درک جهان‌شمول از معضلات جامعه تلاش می‌کند و از این‌رو می‌تواند فراتر از درک «یک‌جانبه»ی مارکسیستی از

جامعه که همه‌ی مشکلات را در «قوطلی طبقه» قرار می‌دهد، رود اما واقعیت چیز دیگری است و اینترسکشنالیته صرفاً در سطح باقی می‌ماند. اینترسکشنالیته تحلیل درستی از جامعه‌ی سرمایه‌داری ندارد و معضلات سرمایه‌داری را نتیجه‌ی تلاقی ستم‌های هویتی متفاوت می‌داند. یکی از مشکلات این تئوری عدم درک اختلاف بین ستم و استثمار است. پژوهشگران و فعالین سیاسی ایرانی طرفدار اینترسکشنالیته نیز یک گام فراتر رفته و ستم و تبعیض را کم‌وبیش همسنگ تلقی می‌کنند به گونه‌ای که واژه‌ی ستم (استثمار که بماند) تقریباً از نوشته‌های آنان حذف شده است. در برخی از نوشته‌ها هنگامی که از استثمار هم صحبت می‌شود معمولاً معادل ستم طبقاتی فرض می‌شود. لازم است به این مقولات متفاوت نگاه کوتاهی شود.

برخورد نابرابر می‌تواند در سطوح مختلفی صورت می‌گیرد. پیش‌داوری، تبعیض و ستم.

پیش‌داوری: ممکن است ما در مورد افراد یا گروه‌های اجتماعی، ملیت‌های مختلف بنا بر تجربیات خود، شنیده‌ها و خواننده‌ها قضاوت‌های از پیش تعیین‌شده‌ای داشته باشیم. این قضاوت‌ها می‌توانند مثبت یا منفی باشند. مثلاً گفته می‌شود آلمانی‌ها و ژاپنی‌ها دقیق هستند. اهالی کشور ایکس تنبل و کشور دیگری زحمتکش هستند. پیش‌داوری‌ها معمولاً به طور ناخودآگاه عمل می‌کنند.

تبعیض: تا زمانی که پیش‌داوری‌ها خود را در عمل نشان ندهند در حد پیش‌داوری باقی می‌مانند اما زمانی که این افکار جنبه‌ی عملی به خود گیرند به تبعیض بدل می‌گردند. مثلاً در فرودگاه‌های اروپا مسافرین ایرانی مورد تفتیش بیشتری قرار می‌گیرند زیرا این پیش‌داوری وجود دارد که آنها خطرناک‌تر از اروپایی‌ها هستند. حال اگر پیش‌داوری‌ها و تبعیض‌ها جنبه‌ی ساختاری به خود گیرند، اگر بخشی از جامعه بر اساس پیش‌داوری‌های خود، گروه خاصی را مورد اجحاف قرار دهد، اگر نهادهای قضایی و اجرایی به‌طور سیستماتیک عده‌ای را از حقوق اجتماعی خود محروم کنند و با آنها به‌طور ناعادلانه برخورد کنند ما با ستم روبرو هستیم.

تبعیض ممکن است بی‌غرضانه و بی‌آزار باشد. زنی به هنگام مراجعه به پزشک، مثلاً برای بیماری‌هایی که نیاز به معاینه‌ی دقیق بدن داشته باشند، ممکن است ترجیح دهد

رضا جاسکی

که یک پزشک زن او را معاینه کند. یا متقابلاً مردی برای بیماری‌های جنسی تمایل داشته باشد که به یک پزشک مرد مراجعه کند. از طرف دیگر ما در کشور خود شاهد هستیم که چگونه زنان به خاطر جنس خود از انتخاب شغل‌های معینی محروم می‌گردند، در موارد بسیاری توانایی‌های آنان کم‌تر از مردان در نظر گرفته می‌شوند و مزد بسیار کم‌تری دریافت می‌کنند و برای هر کار کوچکی زیر ذره‌بین گذاشته می‌شوند. از این‌رو می‌توان گفت تبعیض‌هایی وجود دارند که کاملاً ضدانسانی هستند، تبعیض‌هایی که کم‌وبیش بی‌ضرر محسوب می‌شوند و تبعیض‌هایی که می‌توان آنها را مثبت خواند. چیزی که در فارسی به آن تبعیض جبرانی اطلاق می‌شود.

تبعیض در بسیاری از موارد از سوی مردم عادی بر اساس پیش‌داوری‌هایشان اعمال می‌شود. در اکثر موارد دوام طولانی ندارد. می‌تواند بر پایه‌ی قانون قرار داشته باشد، مانند قوانین سابق ضدنژادی در امریکا،^۲ و یا این که برخلاف قانون، مثلاً پرداخت حقوق کم‌تر به زنان.

هنگامی که گروهی از مردم مورد تبعیض قرار می‌گیرند، دسته‌ی دیگری از مزایای تبعیض استفاده می‌برند. باید در نظر داشت که چنین مزایایی دارای ویژگی‌های معینی است: گروه مسلط فقط و فقط بر اساس حق عضویت در یک گروه که معمولاً (اما نه همیشه) مادرزادی است، از مزایای معینی برخوردار می‌شود. جنس مذکر فقط به‌خاطر وجود اندام معینی به‌هنگام تولد، به‌طور اتوماتیک از مزایای ویژه‌ای در جامعه برخوردار می‌گردد. یک مرد فارسی‌زبان که مذهب شیعه دارد به‌گونه‌ی خودکار از امتیازات بیشتری نسبت به همه‌ی زنان از جمله یک زن فارس، یک بهایی، یا یک کرد برخوردار است. باید توجه داشت که مزایای تقسیم‌شده حالت اجباری دارد و حتی اگر فرد آنها را نخواهد از چنین مزایایی برخوردار می‌شود. از سوی دیگر، برخی از مزایا جنبه‌ی صوری دارد یعنی آنها اگرچه به همه‌ی اعضای یک گروه تعلق می‌گیرند اما ممکن بخش بزرگی از آن گروه در عمل از چنین مزایایی برخوردار نشود.

ستم: مرلین فریه در مقاله معروف خود به نام ستم از قیاس قفس پرنده استفاده می‌کند. به گفته‌ی او وقتی از فاصله‌ی بسیار نزدیک به قفس پرنده نگاه می‌شود، ناظر فقط یک سیم نازک را می‌بیند و از خود می‌پرسد چرا پرنده فرار نمی‌کند؟ چرا خود را

محبوس تلقی می‌نماید؟ اما وقتی که ناظر قفس را از دور نگاه می‌کند، آنگاه متوجه حضور سیم‌های دیگر که پرنده را زندانی کرده است می‌شود. فریه در پایان مقاله‌ی خود از ستم یک تعریف بسیار کلی ارائه می‌دهد. در نظر او ستم عبارت است از: «ساختاری محصور از نیروها و موانع که منجر به عدم حرکت و تقلیل گروه یا دسته‌ای از افراد می‌شود» (فریه، ۱۹۸۳) فریه در مقاله خود بر این نکته تأکید دارد که گروه مورد ستم در موقعیت‌های مختلف با گزینه‌های بسیار کمی روبروست و همه‌ی گزینه‌ها هم کم‌وبیش شامل نوعی جریمه است.

منظور از ستم، اعمال قدرت بر گروه‌های منزوی شده، از طریق زور، حذف حقوق و محرومیت از فرایندهای تصمیم‌گیری است. سرکوب سیستماتیک از طریق ادغام تعصب و تبعیض در نهادهای اجتماعی، از جمله قانون، مدارس، زبان، رسانه‌ها و سیاست‌های اجتماعی صورت می‌گیرد. ستم اجتماعی در روابط بین گروه‌های مردم شکل می‌گیرد و نباید به رفتار فردی تقلیل داده شود. از این‌رو، منظور از ستم اجتماعی رفتار این یا آن فرد نیست، بلکه تمام افراد عضو گروه مسلط (یا تحت ستم)، بدون در نظر گرفتن رفتار این یا آن فرد گروه، جزئی از گروه مسلط (تحت سلطه) محسوب می‌شوند.

ستم اجتماعی در واقع محروم کردن یک گروه از حقوق خویش یا در عمل بی‌اعتنایی به حقوقی است که گروه یادشده از آن برخوردار است. از این‌رو بین پیش‌داوری، تبعیض و ستم رابطه‌ی نزدیکی وجود دارد. آنها بر یکدیگر تأثیر می‌گذارند اما به هیچ‌وجه یکی نیستند.

ستم بر خلاف تبعیض همیشه منفی است. توسط گروهی در جامعه اعمال می‌شود که از قدرت بیشتری نسبت به گروه تحت ستم برخوردار است. همچنین از آن‌جا که ستم شکل ساختاری به خود می‌گیرد معمولاً طی مدتی طولانی پابرجا باقی می‌ماند. باید در نظر داشت هنگامی که از شکل ساختاری ستم گفته می‌شود لزوماً به معنی ستم از سوی نهادهای دولتی نیست. ستم مذهبی در برخی از کشورها نه از سوی دولت بلکه از جانب اکثریت مردم اعمال می‌شود. در یک حکومت سکولار هم ممکن است به‌رغم آن‌که همه‌ی مذاهب از نظر قانونی با هم برابرند، اما از سوی اکثریت مردم، بر اقلیت یا اقلیت‌های مذهبی دیگر فشار وارد شود. در یک نظام سکولار دولت باید بسیاری از موارد نقش میانجی را در بین گروه‌های مختلف مذهبی و اثنیکی جامعه بازی کند.

بنابراین می‌توان گفت:

ستم همیشه منفی است. معمولاً دوام طولانی دارد، مانند ستم جنسیتی. از سوی یک گروه صاحب قدرت بر گروهی که از قدرت کم‌تری برخوردار است اعمال می‌گردد. ستم باید از نظر اخلاقی توجیه شود تا بتواند مدت بسیار طولانی دوام آورد. ستم اجتماعی زمانی شکل می‌گیرد که گروه معینی بتواند قدرت خود را از طریق کنترل نهادهای اجتماعی و با تکیه بر سنت‌ها و هنجارهای جامعه بر گروه تحت ستم اعمال کند. گفته می‌شود که ستم زائیده‌ی پیش‌داوری و تبعیض است و می‌تواند چنان عادی گردد که بدون تبعیض آگاهانه گروه مسلط نیز به کسب اهداف خود برسد. به عبارت دیگر گروه مسلط از مزایای پوشیده و نامرئی برخوردار است.

رابطه‌ی مستقیمی بین تبعیض، ستم و نابرابری وجود دارد. نابرابری‌های موجود در جامعه از طریق فرایندهای معین تبعیض که بر تخصیص فرصت‌های زندگی، قدرت و منابع تأثیر مستقیم دارند، تثبیت و بازتولید می‌شوند. همچنین باید به‌طور خلاصه افزود که در فرایند تبعیض می‌توان از سه سطح متفاوت شخصی، فرهنگی و ساختاری یاد کرد. سطح شخصی خود را در شکل پیش‌داوری نشان می‌دهد. در سطح فرهنگی یا فراتر از تجربیات شخصی گذاشته می‌شود. مثلاً وقتی گفته می‌شود کارگران به خاطر کار یدی از هوش کم‌تری برخوردار هستند، یا این‌که فرهنگ ملیت به‌خصوصی بالاتر از فرهنگ ملیت دیگری است. فرهنگ یکی از راه‌هایی است که به‌وسیله‌ی آن می‌توان نظم جهان و مردم را توضیح داد. اما باید به خاطر داشت که الگوهای فرهنگی در خلاء به زندگی خود ادامه نمی‌دهند بلکه به‌طور دیالکتیکی با پارامترهای اجتماعی، سیاسی و اقتصادی در ارتباط هستند. تبعیض در سه سطح شخصی، فرهنگی و ساختاری به‌طور دیالکتیکی بر هم تأثیر دارند و همدیگر را تقویت (و یا تضعیف) می‌کنند.

استثمار: از نظر مارکسیست‌ها استثمار زمانی شکل می‌گیرد که طبقه‌ی سرمایه‌دار ارزش اضافی ایجاد شده توسط طبقه‌ی کارگر را تصاحب می‌کنند. استثمار رابطه‌ی مستقیمی با تئوری ارزش مارکس دارد. از نظر مارکس نیروی کار کالای ویژه‌ای است که می‌تواند ارزش بیشتری نسبت به آنچه به شکل دستمزد برای آن پرداخت می‌شود تولید کند. اختلاف اساسی بین ستم و استثمار در این است که کارگر و سرمایه‌دار بر

اساس یک قرارداد به‌طور «آزادانه» بر سر حقوق و مزایای کارگر و تصاحب نتیجه‌ی کار کارگر به توافق می‌رسند. بنابر مارکسیسم استثمار پایه‌ی اصلی کسب سود و انباشت در جامعه‌ی سرمایه‌داری است و بدون آن تولید کالایی سرمایه‌داری امکان ادامه‌ی حیات ندارد، اما معنی استثمار این نیست که سرمایه‌دار با فریب‌کاری خود بخشی از دستمزد کارگر را نمی‌پردازد (البته منظور انکار وجود چنین مواردی نیست، بلکه در اینجا حالت متعارف مد نظر است). این امر به معنی آن نیز نیست که کارگران به‌خاطر فقر و فرودستی با ستم طبقاتی مواجه نیستند (که هستند)، بلکه آنان به‌خاطر عضویت در یک طبقه‌ی ویژه در معرض بسیاری از محدودیت‌ها قرار دارند. اما پذیرش استثمار توسط کارگران «امری اختیاری» است، به این معنا که کارگران بر پایه‌ی فروش نیروی کار خود براساس نرخ معمول بازار با سرمایه‌داران به توافق می‌رسند. یکی از مشکلات تئوری اینترسکشنالیتی ندیدن استثمار و تکیه کردن بر ستم طبقاتی است. در واقع معضل این تئوری آن است که با پذیرش استثمار به‌مثابه پایه‌ی اساسی جامعه‌ی سرمایه‌داری و اعتراف به تفاوت آن با انواع دیگر، باید از ایده‌ی اصلی خود یعنی عدم تأکید بر شکل خاصی از ستم و بی‌عدالتی فاصله بگیرد.

مسابقه‌ی بی‌انتهای

فهرست ستم‌های اجتماعی که طرفداران اینترسکشنالیتی به‌عنوان ستم‌های هم‌ارز باید به‌طور یکسان مورد توجه قرار گیرند با گذشت زمان درازتر می‌شود. در ابتدا از جنسیت، نژاد و طبقه نام برده می‌شد اما به تدریج مذهب، قومیت، کاست، گرایش جنسی، سن، معلولیت، قد، وزن، ظاهر فیزیکی،... نیز به فهرست اضافه شد یا باید بشود. از آن‌جا که تجربه‌ی یک زن سیاه از تجربه‌ی یک مرد سیاه و یا زن سفید متفاوت است، هر روز به جدول عناصر ماتریس سلطه عناصر جدیدی اضافه می‌شود. مارکسیسم با تحلیل ماتریالیستی از جامعه متکی بر نقد اقتصاد سیاسی، نقد دستگاه‌های ایدئولوژیک و انضباطی و تحلیلی طبقاتی از گروه‌های اجتماعی مهم در جامعه و نیز تحلیلی هوشیارانه از عادات و رفتار آنها، به بررسی مشکلات جامعه و راه‌های غلبه بر آنها می‌پردازد. از نظر بسیاری از مارکسیست‌ها، اینترسکشنالیتی بیش

از هر چیز نگران بی‌عدالتی‌هایی است که افراد از طریق هنجارهای موجود در جامعه با آنها مواجه می‌شوند. اما این هنجارها چه‌گونه شکل می‌گیرند؟ چگونه تبدیل به عادت می‌شوند؟ این تئوری بیش از هر چیز بر هویت‌های مختلف و عاملین آن توجه دارد. در مقابله با مارکسیست‌ها گفته می‌شود که طبقه خود نیز یک هویت سیاسی است و سیاست طبقاتی خود نیز نوعی از سیاست هویت است. آیا چنین نیست؟

هویت زمانی اهمیت می‌یابد که یک فرد و یا دیگران او را به شکل خاصی می‌نگرند. بنابراین نیاز به درک و استنباط فرد یا دیگران دارد. در مقابل طبقه یک رابطه‌ی قدرت اجتماعی عینی است. این رابطه بدون استنباط افراد وجود دارد، در نتیجه از نظر جامعه‌شناسی حتی اگر همه‌ی کارگران خود را عضوی از طبقه‌ی متوسط قلمداد کنند باز هم این رابطه‌ی اجتماعی وجود دارد.^۴ از این رو بر خلاف گفته‌ی برخی که به‌خاطر خودشناسایی بخشی از کارگران به‌مثابه طبقه‌ی متوسط این طبقه همچون یک رابطه‌ی اجتماعی عینی اهمیت خود را از دست نمی‌دهد. و برعکس به‌خاطر عدم شناسایی بخشی از کارگران توسط دیگران - از جمله برخی از روشنفکران و پژوهشگران - با توجه به سطح تحصیلات کارگران امروز، نمی‌توان مرگ طبقه‌ی کارگر را اعلام نمود. مسلماً افرادی از طبقه‌ی کارگر به‌خاطر تغییر موقعیت طبقاتی، از جایگاه گذشته‌ی خود جدا می‌شوند. از آنچه گفته شد نباید عدم خروج از و یا عدم ورود به طبقه را استنتاج کرد. تحرک طبقاتی همیشه وجود داشته یا خواهد داشت.

حال یک سیاست طبقاتی به سیاستی گفته می‌شود که این رابطه‌ی اجتماعی قدرت حاکم را تضعیف می‌کند مانند کاهش ساعات کاری روزانه، قواعد ایمنی کار، بازتوزیع درآمد به نفع فرودستان، گسترش دولت رفاه... که معمولاً منوط به مبارزه‌ی کارگران و دیگر زحمتکشان است، حتی اگر بسیاری از شرکت‌کنندگان خود را به‌مثابه طبقه‌ی کارگر در نظر نگیرند، این در عمل یک سیاست کارگری محسوب می‌شود.

از طرف دیگر، تاکنون از طبقه به‌عنوان یک مفهوم بسیج‌کننده استفاده شده است. از آنجا که این طبقه بخش بزرگی از جامعه را دربر می‌گیرد، اهمیت زیادی در بسیج و کسب دستاوردهای مهم اجتماعی داشته و دارد. با وجود اشتباهات بزرگ احزاب کارگری در برخورد با جنبش‌هایی چون جنبش زنان در گذشته، این به معنی عدم

توجه به حقوق زنان و یا اقلیت‌های دیگر در کل جنبش کارگری جهانی نبوده است. بخش بزرگی از دستاوردهای طبقه‌ی کارگر با حضور فعال و همکاری با جنبش‌های دیگر کسب شده است، همچنان که بدون حضور فعال جنبش کارگری کسب بسیاری از دستاوردهای جنبش‌های مترقی دیگر مثلاً جنبش زنان امکان‌پذیر نبود. اگر مبارزه‌ی طبقاتی به تمام مبارزات مترقی اجتماعی اطلاق شود که پیچ‌ومهره‌ی نظام سرمایه‌داری را شل کرده و به نفع یک سیاست طبقاتی باشد، آنگاه مبارزه‌ی جنبش‌هایی چون جنبش زنان که با خواست‌های رادیکال خود به نظام حاکم سرمایه‌داری ضربه می‌زند، چیزی جز مبارزه‌ی طبقاتی نیست. در اینجا مقصود این قلم به‌هیچ‌وجه جای دادن زنان در یک طبقه‌ی اجتماعی انقلابی نیست بلکه تأکید بر پیامدهای مبارزه‌ی آنها برای ایجاد یک جامعه‌ی دموکراتیک و عادلانه است. تأکید بیشتر بر اهمیت مبارزه‌ی طبقاتی، به معنی نفی مبارزه برای کسب حقوق زنان و یا حقوق اقلیت‌های قومی و دینی نیست، بلکه کانالیزه کردن این مبارزات در جهت مبارزات ضدسیستمی است.

در مقابل، مشکل اینترسکشنالیتی و سیاست هویت این است که برخلاف آن‌چه که قول می‌دهد گرایشی به سوی اتمیزه کردن جنبش‌ها دارد. اگر ابتدا از حقوق زنان صحبت می‌شود، از آن‌جا که تجربه‌ی زنان سیاه با دیگر زنان فرق می‌کند، تقسیمی بر اساس رنگ صورت می‌گیرد، این تقسیمات بر اساس سن ادامه می‌یابد، پس از آن وزن یا قد نیز اضافه می‌شود. به عبارت دیگر این تقسیم «فاکتورها» در یک مسابقه‌ی بی‌نهایت آن‌چنان ادامه می‌یابد که فقط به فردگرایی بیشتر خدمت می‌کند.

دربردارندگی؟

هدف اینترسکشنالیتی پیشبرد یک سیاست دربردارنده است اما مشکل این‌جاست که در عمل در مقابل سیاست‌ورزی قرار می‌گیرد. هنگامی که در تلاش است تا همه‌ی ستم‌ها و تجارب متفاوت را در برگیرد، در حد یک مفسر جهان کنونی باقی می‌ماند. به عبارت دیگر فقط می‌تواند جهان کنونی را وصف کند. حتی خود را به مقام یک تئوری نیز نمی‌تواند بالا بکشد زیرا خود را در تنگنای تجربه محصور می‌کند. حال چگونه می‌توان به گفته‌ی آزاده کیان (در واقع به نقل از کتی دیویس) آن را بزرگ‌ترین

دستاورد تئوریسین‌های فمینیست و یک «روایت موفق فمینیستی» قلمداد کرد؟ اینترسکشنالیتی زمانی که خواهان دربرگرفتن همه‌ی دورنماها می‌شود خود را به مقام دیدگاهی که هدف خود را متوجه نمایندگی کرده تنزل می‌دهد و در حوزه‌ی به‌رسمیت‌شناسی باقی می‌ماند و از این‌رو نمی‌تواند مدعی تئوری تحلیل روابط قدرت در جامعه شود. درست به همین خاطر بسیاری از طرفداران نولیبرالیسم توانستند آن را در آغوش بکشند. زیرا در عمل زیر پای یک سیاست رادیکال را خالی می‌کند. باید به‌خاطر داشت که یک تئوری رادیکال و سیاست عملی برپایه‌ی **محدود کردن** دورنماها و ستم‌ها قرار دارد. سیاست عملی نمی‌تواند همه‌ی ستم‌ها را یکسان تلقی کند و آنان را دربرگیرد. کسی که باور دارد امر سیاسی به معنای حذف نیست، در عمل از صحنه‌ی سیاسی حذف می‌شود. مسلماً می‌توان از نظر اخلاقی طرفدار همه‌ی دورنماها بود و همیشه مانع حذف آنان در عرصه‌ی سیاست روز شد اما در سیاست، بسته به اهداف، استراتژی و تاکتیک، و نیروها باید تمرکز خود را در عرصه‌ی خاصی نهاد. همچنان که جنبش‌های اخیر ایران از جمله جزأ نشان داد، مسئله فقط ایجاد یک جبهه‌ی مشترک بر علیه خصم نیست بلکه ترسیم یک برنامه‌ی سیاسی مشخص برای آینده و ایجاد یک روایت قابل قبول برای همه‌ی نیروهای مترقی است که «ما» را تشکیل می‌دهند. این روایت و برنامه نمی‌تواند دربرگیرنده‌ی همه‌چیز باشد. در سیاست برخی از جنبه‌ها به هزینه‌ی حذف یا کم‌رنگ کردن دیگر جنبه‌ها پرنرنگ‌تر می‌شوند. از این‌رو در سیاست باید همیشه انتخاب‌های استژیک کرد. تقابل گفتار اخلاقی و اقدام عملی در جنبش‌ها همیشه وجود داشته و وجود خواهد داشت. تکیه بر گفتار اخلاقی و یا گرفتار شدن در پراگماتیسم محض موجب شکست یک جنبش سیاسی می‌شود و به انفعال سیاسی می‌انجامد. مسلماً محدود کردن و ایجاد مرزهای عملی موجب اختلاف در درون جنبش می‌شود. پذیرش ایجاد محدودیت توسط فعالین سیاسی شرط اول است اما کافی نیست. بحث پایان‌ناپذیر حول مرزها خواهد بود. پذیرش مرزها به معنی انتخاب درست مرزها نیست. یکی از وظایف اصلی جنبش‌ها، شناسایی این مرزهاست. (ویلن، ۲۰۱۹)

بنابراین برخلاف آنچه که طرفداران اینترسکشنالیتی مطرح می‌کنند، دربردارندگی به خودی خود یک امر نیک در سیاست محسوب نمی‌شود. مشکل این‌جاست که

دربردارندگی می‌تواند به بی‌عملی و پراکندگی منجر شود. مسئله‌ی مهم این است که در یک جنبش یا حزب سیاسی باید بر سر پرنسیپ‌های حذف و ایجاد مرزها توافق کرد. بدون بحث در مورد پایه‌های این پرنسیپ‌ها- به عبارت دیگر بر پایه‌ی کدام تحلیل یک حذف مشروع و دیگری غیرمشروع تلقی می‌شود- و توافق در مورد آن نمی‌توان انتظار موفقیت داشت. لازم به تذکر است که حذف این یا آن نیرو را نمی‌توان به یک «ضرورت تاریخی» که تصمیم‌گیرندگان را از مسئولیت خود میرا کند منتسب کرد. حذف یا پذیرش یک نیروی معین یک تصمیم سیاسی مشخص است که توسط رهبران سیاسی در شرایط معینی اتخاذ می‌شود. مسئولیت هر خطای احتمالی قبل از هر چیز برعهده‌ی تصمیم‌گیرندگان است و برعکس.

انتزاع و انضمام

در این گفته‌ی لسلی مک‌کال - خود از طرفداران اینترسکشنالیتی - حقیقتی نهفته است که «ساخت اجتماعی تمام دانش‌های جدید بر پایه ساختار ویژه‌ای قرار دارد. در این ساختار توسعه، حوزه‌ی نو بر روی قبر حوزه قدیمی جشن می‌گیرد». معمولاً قدم اول به هنگام جشن گرفتن بر مقبره‌ی بینش قدیمی ارائه‌ی کاریکاتوری از آن است. متأسفانه در چپ به طور عام - و نه فقط چپ ایرانی - این قدم توسط رهروان همان بینش - یا به عبارتی مشخص‌تر مارکسیست‌ها در این مورد ویژه- برداشته می‌شود. در ایران مبارزین چپ‌گرای فمینیست ضمن اعتراض درست و به‌حق خود در مورد برخورد نادرست احزاب و سازمان‌های چپ در رابطه با مسئله‌ی زنان، خط بطلانی بر همه‌ی دستاوردهای گذشته کشیدند. در غرب ابتدا فمینیست‌ها باز به‌درستی بر کاستی‌های سیاست چپ‌گرایان انگشت گذاشتند اما آنها نیز با تکیه بر «پیچیدگی» موضوع یک برداشت ساده و کاریکاتوری از گذشته ارائه دادند. دیری نگذشت که طرفداران اینترسکشنالیتی خط بطلانی بر «فمینیسم سفید» - و نه لیبرال، چرا که در مورد کاستی‌های این نوع فمینیسم نوعی توافق وجود داشت- تحت عنوان عدم درک «پیچیدگی‌ها» و تفاوت تجربه‌ی زنان سیاه‌پوست در مقایسه با دیگران مطرح شد. مسئله اینجاست که حداقل در بخشی از جنبش فمینیستی سال‌ها پیش از کمبرلی

کرنشاو در مورد رابطه‌ی طبقه، نژاد و جنسیت فکر شده بود. یکی از مشکلات درک «پیچیدگی» و «سادگی» است. امروز صفت انتزاعی به معنی چیزی مبهم و کاملاً به دور از واقعیت در نظر گرفته می‌شود، در حالی که بدون انتزاع انسان قادر به زندگی روزمره نیست. ما در ساده‌ترین افکار و اعمال خود از انتزاع سود می‌بریم. حال، طرفداران اینترسکشنالیتی مارکسیسم را به عام‌گرایی و ندیدن ظرافت‌های واقعی زندگی متهم می‌کنند. مارکس خود قبل از هر کس دیگری به دقت روش‌های خود را توضیح می‌دهد. او می‌گوید که روش‌های او از «انضمام واقعی» یعنی جهان آن گونه که خود را نشان می‌دهد آغاز می‌کند و از طریق فرایند «انتزاع» - یعنی فرایند فعالیت فکری تجزیه‌ی این کل به واحدهای ذهنی به شکلی که در مورد آن موضوع فکر شود - به سمت «انضمام فکری» (یعنی بازسازی شده و اکنون درک‌شده در فکر) - پیش می‌رود. در یک معنا، انضمام واقعی همان دنیایی است که در آن با همه‌ی پیچیدگی‌هایش زندگی می‌کنیم، در حالی که «انضمام فکری»، بازسازی مارکس از همان جهان در تئوری‌هایی است که مارکسیسم خوانده می‌شود. (اولمن، ۲۰۰۵: ۲۸۶) درک مارکسیسم بدون فهم فرایند انتزاع که اولی را به دومی وصل می‌کند، کار سختی است.

کلمه‌ی «concrete» از کلمه لاتین «concrecere» به معنای «با هم رشد کردن» گرفته شده است. اندرو سایر جامعه‌شناس انگلیسی خاطر نشان می‌کند که این ریشه‌شناسی «توجه را به این واقعیت جلب می‌کند که اشیا معمولاً از ترکیبی از عناصر یا نیروهای متنوع تشکیل می‌شوند». اصطلاح «abstract» به نوبه‌ی خود از کلمه‌ی لاتین «abstrahere» به معنای «بیرون کشیدن» گرفته شده که به بیرون کشیدن برخی از جنبه‌های کل انضمامی اشاره دارد. مارکس به دقت در مورد کلمه‌ی «انضمام» چنین می‌گوید: «انضمام، انضمامی خوانده می‌شود زیرا تمرکز بسیاری از تعیین‌ها، در نتیجه وحدت در تنوع است» (گونسون، ۲۰۱۱). روش مارکس در تجرید توجه به این واقعیت است که تفکر در مورد واقعیت با خرد کردن آن به بخش‌های قابل‌مدیریت شروع می‌شود. واقعیت ممکن است در زندگی یکپارچه باشد اما برای فکر کردن درباره‌ی آن بایستی بتوان آن را در قطعات کوچک‌تر بسته‌بندی کرد. بنابراین راز موفقیت در

این نهفته است که کدام قسمت را باید بیرون کشید.

یک پیچیدگی در تفکر مارکس مربوط به این واقعیت است که او از اصطلاح «انتزاع» در چهار معنای متفاوت استفاده می‌کند. اول، تقسیم به بخش‌های کوچک‌تر در شکلی که در بالا توضیح داده شد. دوم، نتیجه‌ی عمل انتزاع در فکر، به عبارت دیگر نتیجه‌ی تجزیه کردن و بیرون کشیدن بخش‌هایی از واقعیت انضمامی. سوم، استفاده از انتزاع برای توصیف ساختارهای ذهنی نامناسب برای درک واقعیت یا تکیه بر ظواهری که اجازه‌ی درک مناسب از موضوع را نمی‌دهند. در این مفهوم، انتزاعات پایه‌ی اساسی ایدئولوژی (در معنای آگاهی کاذب) است. چهارم، «انتزاع واقعی»، که اشاره به مجموعه‌ای از روابط در دنیای واقعی سرمایه‌داری دارد که در ظاهر از متن‌های اصلی خود جدا شده و مستقل به نظر می‌رسند و در پیوند با مورد سوم می‌توانند بسیاری از مردم را تحت تأثیر قرار داده و به نتایج غلطی برسند. (اولمن، ۲۰۰۵: ۲۸۸) بنابراین برخلاف معمول، مارکس به دنبال چیزهای انتزاعی، «آن گونه که هستند و اتفاق می‌افتند» است، چیزهایی که چگونگی وقوع آنها، خود بخشی از آنچه هستند، می‌باشد. زیرا تاریخ واقعی هر پدیده‌ای بخشی از آنچه هست نیز محسوب می‌شود. تاریخ برای مارکس فقط به زمان گذشته اشاره نمی‌کند بلکه به زمان آینده نیز نظر دارد. به همین خاطر هر چیزی که در حال شدن است - حتی اگر امروز نتوان گفت چه خواهد شد - از بسیاری جهات بخشی از آنچه که هست، همراه با آنچه که زمانی بوده است می‌باشد. از این رو برای مارکس پدیده‌ای مانند سرمایه فقط چگونگی پیدایش و عملکرد آن نیست بلکه چگونگی توسعه آن نیز جزئی از آن پدیده محسوب می‌شود (همانجا). برای او توسعه گذشته یک پدیده همچون توسعه آینده آن، بخشی جدایی‌ناپذیر از آن پدیده است. در نتیجه، انتزاع و تمرکز بر بخش یا بخش‌های معین و تلقی آنان به مثابه بخش‌هایی نسبتاً مستقل برای رسیدن به یک هدف مشخص ضروری است.

او به خوبی از کاستی‌ها و مزایای این روش آگاه بود و زمانی که بخشی از یک فرایند را از نظر زمانی ایزوله می‌کرد آن را «لحظه»، و هنگامی بخشی از نظر مکانی ایزوله می‌شد آن را «فرم» یا «تعیین» در نظر می‌گرفت. وی با استفاده از چنین شیوه‌ای می‌توانست سرمایه را هم به عنوان یک فرایند، و هم به عنوان یک رابطه‌ی پیچیده، و کنش و واکنش بین ابزارهای مادی تولید، سرمایه‌داران، کارگران، ارزش، کالا، پول و

همه‌ی موارد دیگر در یک فرایند زمانی در نظر گیرد. بنابراین روش انتزاع کردن او بسیار متفاوت از روش متعارف تجرید بود. (اولمن، ۲۰۰۵: ۲۸۹)

حال در زندگی واقعی برای درک یک مشکل ویژه باید بتوان دست به انتزاع در حدی زد که ویژگی‌هایی مهم برای مشکل مزبور را در معرض نمایش قرار دهد. بنابراین می‌توان از «زنان» صحبت کرد بدون آن که فراموش کرد زن بودن تنها ویژگی آنها نیست، و همچنین خود مفهوم زن نیز مقوله‌ی ثابتی نیست. به هنگام انتزاع، کلیت انضمامی از بین نمی‌رود. انتزاع در صورتی که به‌درستی صورت گیرد نه برای ساده‌کردن و پنهان کردن پیچیدگی، بلکه برای درک پیچیدگی است.

در ماتریس سلطه به عناصر بسیار مختلفی اشاره می‌شود. از نظر کسانی که مخالف هرگونه مقوله‌گرایی هستند—مثلاً نمی‌توان از مقوله‌ای به نام زن سخن گفت، بلکه باید از زن سیاه، پیر، جوان، ناتوان، دگرجنس‌گرا،... صحبت کرد—آنها گاه فراموش می‌کنند که تحت چه شرایطی و برای حل کدام مشکل باید این یا آن سطح از انتزاع را در نظر گرفت. قطعاً و باید در رابطه با درستی یا نادرستی انتزاع بحث و مجادله کرد اما نمی‌توان با مخالفت با عام‌گرایی آغاز کرد.

بر اساس آنچه که گفته شد اینترسکشنالیتی نمی‌تواند ابزار مناسبی برای یک جنبش سیاسی و تعیین استراتژی و تاکتیک آن جنبش باشد، زیرا با باقی ماندن در یک «واقعیت انضمامی» نمی‌توان به یک ابزار تحلیلی مناسبی دست یافت.

از سوی دیگر ممکن است گفته شود که اینترسکشنالیتی با تجزیه‌ی ستم به انواع گوناگون دست به انتزاع می‌زند. مسلماً برای بررسی عملکرد مقوله‌ای معین مثلاً نژاد باید بتوان آن را مجزا از سایر اجزا بررسی کرد. اما برای بررسی چنین مقوله‌ای می‌توان و باید آن را در لحظات مختلف تاریخی از دوران باستان تا کنون و در اشکال و فرم‌های متفاوت آن در مناطق مختلف بررسی کرد. حال برای تحلیل درست چنین پدیده‌ای باید آن را در متن جامعه‌ی سرمایه‌داری قرار داد. این پدیده چه شکل ویژه‌ای در جامعه‌ی سرمایه‌داری به خود گرفته است، مثلاً چگونه نحوه‌ی ظهور آن در ایالات متحده توانست در شکل‌گیری جامعه‌ی سرمایه‌داری نه فقط در آمریکا بلکه رشد و توسعه‌ی سرمایه‌داری در انگلستان — از طریق صدور مواد اولیه برای صنایع نساجی—

تأثیر گذارد. مشکل بزرگ اینترسکشنالیتی درست در عدم درک انتزاع یعنی، انتخاب تکه‌های مناسب، قرار دادن این تکه‌ها در متن تاریخی و مکانی، کنش و واکنش آنها با یکدیگر و رابطه‌ی آنان با یک کل واحد یعنی جامعه‌ی سرمایه‌داری است. اینترسکشنالیتی گاه از طریق ماتریس سلطه منکر انتزاع می‌شود و گاه از طریق چهارراه فراموش می‌کند که اجزای متفاوت در درون یک شیوه‌ی تولیدی و نظام اقتصادی- اجتماعی معین حضور دارند و هدف بررسی حیات کلیت اجتماعی به نام سرمایه‌داری است. این کلیت را نمی‌توان جمع اجزا آن فرض کرد.

تئوری و عمل

آیا طرفداران اینترسکشنالیتی در عمل به تئوری‌های خود پای‌بند هستند؟ در سال‌های اخیر دو گرایش مجزا دیده شده است، کسانی که قبل از هرچیز پای‌بند اصول هستند، سعی کردند در چارچوب اصول مطروحه در بالا باقی بمانند، اما برخی دیگر که به راه‌حل‌های سیاسی و پراگماتیسم سیاسی باور دارند، تناقضات تئوری را در عمل احساس کرده و راه‌حل‌های دیگری را در پیش گرفتند. به عنوان نمونه منصوره شجاعی که در موارد متعددی طرفداری خود را از تئوری اینترسکشنالیتی اعلام کرده است، در مقاله‌ای در مورد «فمینیسم فراملیتی» چنین نتیجه‌گیری می‌کند. «در این روزگار مغشوش و "جهانی‌شده" از مفاهیم ابتدایی و ساده‌ای چون خواهی جهانی و گلوبال فمینیسم عبور کرده... توجه به نظریه درهم‌تنیدگی ابعاد مختلف نظام سلطه (اینترسکشنالیتی) در سهل کردن این مسیر هرچند بازوی کمکی مفیدی است اما گاه این بازوی کمکی تبدیل به اهرم بازدارنده می‌شود. این بازدارندگی درست در موقعیت‌هایی که بعد جنسیتی اینترسکشنالیتی نادیده گرفته می‌شود، رخ می‌نماید. برای مقابله با این نادیدگی عمدی، یکی از اهرم‌های کمکی همان استراتژی‌های دانش‌آفرینی است که در اینگونه موارد بر عبارت اینترسکشنال فمینیسم تأکید می‌کند» (شجاعی، ۱۳۹۷)

باید به خاطر آورد که اینترسکشنالیتی در مقابله با مارکسیسم - که بر «طبقه تأکید داشت»- و فمینیسم موج دوم که «سمبول آن یک زن سفیدپوست» محسوب می‌شد

شکل گرفت. یکی از مواردی که به گفته‌ی اشلی بوهرر هیچ‌کدام از نحله‌های اینترسکشنالیتی از آن عدول نمی‌کنند، تأکید بر یک «فاکتور ویژه» و یک ستم معین است. اما شجاعی معتقد است که باید از این اصل اولیه عبور کرد و «بعد جنسیتی» را در مرکز توجه قرار داد. پرسشی مطرح می‌شود: چرا در مرکز قرار دادن طبقه اشتباه و «ذات‌گرایی» است، اما در مرکز قرار دادن «جنسیت» کاملاً درست تلقی می‌شود؟

مهرداد درویش‌پور، در خارج از ایران یکی از معدود شخصیت‌های سیاسی پرکاری است که تلاش زیادی برای جلب حمایت ایرانیان خارج از کشور و نیز مقامات سیاسی مهم سوئد از جزراً از طریق برگزاری تظاهرات، شرکت در مصاحبه‌ها و مناظرات، مقاله‌نگاری، دیدار و نامه‌نگاری با مقامات کرده است و از این جهت باید همه‌ی کوشش‌های او را تحسین کرد. او از «جنبش مهسا همچون طولانی‌ترین اعتراضات خیابانی تاریخ معاصر بشری»، «نخستین یا مهم‌ترین "انقلاب فمینیستی جهان"»، و «انقلاب زنانه» یاد می‌کند که توانست «خصلت تقاطعی (اینترسکشنالیتی) این جنبش» و نیز «پیش‌قراولی زنان در گذار به مدرنیته [در ایران] و جنبشی چندگانه و تقاطعی» را نشان دهد و نتیجه می‌گیرد «جنبش مهسا فمینیسم مرکز‌گرای ایرانی را به توجه و یادگیری بیشتر از کنشگری زنان اتنیکی که با ستم تقاطعی بیشتری سردرگریانند و ادار می‌کند.» (درویش‌پور، ۱۴۰۲) او قبل از جزراً وقوع «انقلاب زنانه» در ایران را «پیش‌بینی» و ویژگی‌های یک «انقلاب زنانه» را «صلح‌طلبی، مسالمت‌جویی، شبکه‌ی افقی سازماندهی، پلورالیسم و مطالبه‌محوری، گفتمان‌های فراایدئولوژیک» اعلام کرد، از نظر او جزراً دارای همه‌ی ویژگی‌های ایده‌آلی بود که او از قبل آنها را ترسیم کرده بود. درویش‌پور یک سال پس از سرکوب جزراً، خواهان «فمینیزه کردن سیاست» می‌شود، «فمینیزه کردن» به معنای «گسترش کمی و حضور هرچه بیشتر زنان در» عرصه‌ی سیاست است. او سیاست‌ورزی زنانه را در مقابل سیاست‌ورزی مردانه قرار می‌دهد. «سیاست‌ورزی ملهم از مردانگی... در بسیاری از زمان‌ها بر تبلیغ فرهنگ خشونت، انتقام‌جویی، کینه‌ورزی و ویرانگری استوار است» اما سیاست‌ورزی زنانه «یک سیاست مراقبت‌گرا، خشونت‌پرهیز، عدالت‌جو، ضدتبعیض و مدافع برابری جنسیتی و نگرش انتقادی» است. (همان‌جا)

اول، بی‌شک حکومت حاضر از آغاز سرکوب گسترده زنان را در دستور کار خود قرار داد و زنان در طی چند دهه‌ی گذشته در مقابل این سرکوب سیستمی از همان ابتدا به اشکال متفاوتی مبارزه کرده‌اند. در این موضوع نیز لحظه‌ای تردید وجود ندارد که بدون رهایی زنان صحبت کردن از رهایی و دموکراتیزه کردن جامعه حرف توخالی است و زنان نقش مهمی در همه‌ی تحولات دموکراتیک جامعه بازی می‌کنند. دوم، در شرایط اوج مبارزات مسلماً باید همه‌ی گفته‌ها و نوشته‌ها در جهت تقویت روحیه‌ی مبارزاتی و همبستگی باشد و در مقابل تبلیغات منفی محافظه‌کاران از هر رنگ‌وبویی، تمام‌قد از جنبش دفاع کرد اما پس از سرکوب و فروکش کردن آن باید بتوان بر نقاط قوت و ضعف جنبش تأمل کرد. این امر به معنی نه کوچک کردن مبارزه بلکه تلاش برای کسب نتایج بهتر در آینده است. مثلاً، در شرایط سرکوب امکان ایجاد سازمان‌های سیاسی و مدنی گسترده تقریباً وجود ندارد اما تجربه‌ی مبارزات اخیر نه فقط در ایران بلکه جهان محدودیت‌های «شبکه‌ی افقی سازماندهی» را که در عرض چند دهه‌ی اخیر محبوبیت زیادی کسب نموده، نشان داده است، از این رو ایده‌آلیزه کردن آن کمک زیادی به آسیب‌شناسی نمی‌کند. اما تأمل در مورد چنین نکته‌ای و برخی از نکات مشابه دیگر خارج از این نوشته است.

مشکل اصلی در گفته‌های بالا این است که یک «سیاست زنانه»ی مترقی در مقابل یک «سیاست مردانه»ی پلید قرار داده می‌شود. رابطه‌ی جزراً با جنبش‌ها و مبارزات آزادیخواهانه‌ی چند دهه‌ی قبلی کاملاً قطع می‌شود. مسلماً هر جنبش ویژگی‌های خاص خود را دارد اما تا زمانی که چپ نتواند پیوستگی این جنبش‌ها و خواسته‌ها را نشان دهد، دچار تفرقه‌ی بیشتری می‌گردد. چرا باید از همان منطق عقب‌افتاده و محافظه‌کارانه‌ای که هر چیز مثبت را به مردان نسبت می‌دهد استفاده کرد و هر آنچه نیک است را به زنان نسبت داد؟ آیا این می‌تواند به جز یک منطق واکنشی چیز دیگری باشد؟ انقلاب ۱۳۵۷ ایران که در نهایت به یک پدیده‌ی هولناک بدل شد یکی از بزرگ‌ترین و طولانی‌ترین اعتراضات خیابانی نیم‌قرن گذشته است، از این رو نیازی نیست برای مقایسه‌ی جزراً به تاریخ معاصر سایر کشورها مراجعه کرد. برخلاف گفته درویش‌پور جزراً قابل مقایسه با جنبش ۶۸- که گاه از آن به عنوان انقلاب یاد می‌شود- هم نیست، ابعاد تأثیر، و گستردگی جغرافیایی جنبش ۶۸ آن را به پدیده‌ی

منحصر به فردی تبدیل کرد که تمام قاره‌های این کره خاکی را در نوردید و برخی از ترکش‌های آن به ایران هم رسید. تأثیر شکست آن هم که خود را در پیدایش ایدئولوژی‌های رنگارنگ و متفاوتی نشان داد، همچنان بر شانه‌ی همه‌ی چپ‌گرایان در این کره‌ی خاکی سنگینی می‌کند، در حالی که ماندگارترین و نمادی‌ترین خواسته‌ی جزراً یعنی مبارزه با حجاب اجباری از همان ابتدای انقلاب شکل گرفت و تاکنون ادامه یافته است. این به معنای کوچک کردن و ناچیز کردن جزراً نیست که قطعاً برای مبارزات آینده اهمیت فراوانی دارد بلکه کنار زدن هاله‌ی تقدسی است که امکان بحث و تأمل در مورد خطاهای آن را مشکل می‌سازد. بنابراین اطلاق نام «انقلاب» از همان ابتدا توسط برخی از دوستان چندان دقیق نبود، هرچند در گرماگرم مبارزه به کار بردن کلمات و شعارهای تهییج‌کننده کاملاً قابل درک است و گاه حتی مجاز.

اما در رابطه با «زنانگی»: هنگامی که از خصلت‌های یک انقلاب یاد می‌شود این نیروهای شروع‌کننده‌ی یک جنبش نیستند که در نهایت تعیین‌کننده می‌شوند، در فرانسه تظاهرات زنان به خاطر قحطی به سمت ورسای در اکتبر ۱۷۸۹ یک حادثه‌ی مهم در تاریخ انقلاب فرانسه بود، در روسیه تظاهرات زنان نساجی در ۸ مارس ۱۹۱۷ نقطه‌ی آغاز انقلاب بود، در ایران شب‌های شعر و مبارزه‌ی دانشجویان آغازگر جنبشی بود که به انقلاب بهمن ۵۷ انجامید، با این حال، هیچکس امروز خصلت انقلاب را بر پایه‌ی کسانی که آن را آغاز کردند، تعیین نمی‌کند. پایه‌ی طبقاتی یک جنبش تأثیر زیادی دارد اما به‌تنهایی نمی‌تواند تعیین‌کننده باشد. بورژوازی بخش کوچکی از جامعه را تشکیل داده و می‌دهد با این حال و با وجود قلت بورژوازی، تاریخ شاهد انقلاب‌های بورژوازی فراوانی بوده است. اکثر نیروهای شرکت‌کننده در انقلاب سوسیالیستی روسیه دهقانان و فرزندان آنها، سربازان بودند. در انقلاب ۵۷ روحانیت بخش بسیار کوچکی از شرکت‌کنندگان در انقلاب را تشکیل می‌داد اما نتیجه‌ی آن حکومت فقها بود. آیا شعارها به‌تنهایی کافی هستند؟ در انقلاب ۱۹۱۷ روسیه شعارهای زمین، صلح و نان بسیار تعیین‌کننده بود. حتی خصلت ایدئولوژیک رهبری و یا خاستگاه طبقاتی نیز به‌تنهایی نمی‌تواند در نهایت خصلت‌های اصلی یک انقلاب را تعیین کند. این نهادهای ایجاد شده در طی و پس از انقلاب و تأثیر سازمانی جنبش، حزب... است که باید خصلت

یک انقلاب، یک جنبش یا حزب را تعیین کند. این که آنها مردم را حول چه ایده‌هایی سازمان‌دهی می‌کنند. این نهادها در کشاکش مبارزه در درون و بیرون از جنبش شکل می‌گیرند و یا اگر از قبل وجود داشته‌اند تثبیت می‌شوند. در یک جنبش بورژوازی مردم برای دفاع از بنگاهی به نام سرمایه‌داری با کمک نهادها و دستگاه‌های مختلف سازماندهی می‌شوند. جزاً زودتر از آن فروکش کرد که جهت‌گیری‌های آن مشخص شود ولی دوستانی که از «انقلاب زنانه» دفاع می‌کنند باید ویژگی‌های آن را نشان دهند؟

در سال ۲۰۰۶ «مجله‌ی اروپایی مطالعات زنان» در یک شماره‌ی ویژه در مورد اینترسکشنالیتی این پرسش را مطرح کرد: چرا بسیاری از فمینیست‌ها مجذوب و بسیاری بیزار از اینترسکشنالیتی هستند. این در حالی است که اینترسکشنالیتی با وعده‌ی غلبه بر همه‌ی شکاف‌ها به‌ویژه شکاف‌های درون فمینیسم پا به عرصه‌ی وجود نهاد. اما اینترسکشنالیتی به وعده‌ی خود عمل نکرد و در بسیاری از موارد، طرفداران آن در عمل اولویت را به فاکتور خاصی می‌دهند. بسیاری از طرفداران اینترسکشنالیتی فمینیستی آن را «گره‌گاه» (nodal point) فمینیسم قلمداد می‌کنند.^۵ حال از نظر لاکلائو و موف، تأیید وجود یک گره‌گاه به معنای آن است که هر گفتمانی که از تأیید این گره‌گاه سرباز زند، به خودی خود حذف خواهد شد، زیرا همه‌ی گفتمان‌ها معنی و مفهوم خود را از پیوند خویش با گره‌گاه کسب می‌کنند. با این تفسیر می‌توان گفت که برخلاف گفته‌ی اینترسکشنالیتی، برای بسیاری از طرفدارانش یک تئوری دربردارنده نیست. چرا؟

این ایده که یک جنبش مانند جنبش فمینیستی باید دربردارنده باشد، این پرسش را در برابر جنبش قرار می‌دهد چه کسی باید در مرکز قرار گیرد؟ کدام نیروها باید حذف شوند؟ کدام نیروها و تحت چه شرایطی باید گنجانده شوند؟ بنابراین از همان ابتدا یک «هسته‌ی مرکزی» وجود دارد که مایل است دیگران را نیز در خود جای دهد. اما این دیگران در چه چیزی باید جای داده شوند؟ در مذاکرات سیاسی؟ زمانی که همه چیز حول محور «به‌رسمیت‌شناختن» قرار داده می‌شود آنگاه این پرسش پیش می‌آید چه چیزی را باید به‌رسمیت شناخت؟ افراد و نیروهای مختلف سیاسی به طور طبیعی در مورد یکدیگر نظر دارند اما مشکل از آنجا آغاز می‌شود که یک فرد، گروه، و

یا حزب تلاش کند بر اساس درکی که خود از خویش دارد از سوی دیگران به رسمیت شناخته شود و این معضل بزرگ «سیاست هویت» در **معنای متعارف** آن است که در عمل مایل است افراد را وادار کند استنباط خود در مورد دیگران را به کنار بگذارند و دیگران آنچه خود فرد یا گروه در مورد خویش می‌گویند را به رسمیت شناسند. در گذشته همه‌ی این هویت‌ها وجود داشتند اما در آن زمان درک متعارف بر این قرار داشت که افراد و گروه‌های مختلف دردهای مشترک دارند و از ناعدالتی‌های اجتماعی رنج می‌برند؛ و برای رفع این ناعدالتی‌ها می‌بایست همه‌ی این گروه‌ها به‌طور مشترک تلاش کنند. در این شیوه‌ی برخورد، هدف حل یک معضل بزرگ اجتماعی و حرکت در جهت افزایش عدالت اجتماعی بود. کسی وادار به کنار گذاشتن عقاید سیاسی و استنباط خود از دیگران نمی‌شد. نیروها با ایدئولوژی‌های سیاسی خود مشخص می‌شدند و نیازی به تغییر استنباط خود از دیگران نداشتند. باید اضافه کرد هم در گذشته و هم حال این دو درک متفاوت از سیاست هویت در کنار یکدیگر وجود داشتند اما درک غالب و متعارف امروز با دیروز متفاوت است.

حال، بسیاری از کسانی که فمینیست هستند اما خود را در عین حال طرفدار اینترسکشنالیتی می‌دانند در عمل فمینیسم را هسته‌ی مرکزی جنبش قرار می‌دهند. بدین ترتیب، در عمل جنبش فمینیستی باید دیگران را در خود جای دهد و از این‌رو بر «فمینیسم اینترسکشنال» تأکید می‌شود.

در نیمه‌ی دوم قرن گذشته اختلافات بین ساختارگرایی و پسا ساختارگرایی، مارکسیسم و پسا مارکسیسم، فمینیسم رادیکال و لیبرال، فمینیسم پسااستعماری و فمینیسم اروپایی و جدل‌های مشابه به‌شدت بالا گرفت و اینترسکشنالیتی درست در چنین زمان «مناسبی» زاده شد. در میان سوسیالیست‌ها تأکید بر مقوله‌ی طبقه، و در میان فمینیست‌ها اولویت قائل شدن برای مقوله‌ی جنسیت با مقاومت شدیدی روبرو شده بود. مباحث مربوط به نژاد، قومیت و مهاجرت اهمیت ویژه‌ای یافتند. در همین زمان با رشد نولیبرالیسم ایده‌هایی چون دموکراسی، حقوق بشر، آزادی، برابری و امثالهم که همه آنها را قبول دارند با سرمایه داری و لیبرالیسم پیوند زده شد. نحله‌هایی از لیبرالیسم خود را یک گرایش غیرسیاسی و مخالف هر نوع ایسم اعلام نموده و

ایدئولوژی‌ها را منشاء هر گونه «شر و بدبختی» در جهان قلمداد کردند. در چنین دورانی اینترسکشنالیتی در درون فمینیسم به عنوان نظریه‌ای مطرح شد که می‌تواند پلی میان اختلافات فمینیسم ساختارگرا و پسا ساختارگرا، رادیکال و لیبرال، پسااستعماری و غربی بزند. هدف ایجاد اجماع و یک فمینیسم متحد بود. تقاطع‌گرایی به معنی نقطه‌ی پایان گذاشتن بر همه اختلافات تلقی شد. پس از آن تلاش شد این تئوری از یک تئوری فمینیستی به دیگر حوزه‌های اجتماعی گسترش یافته و به مثابه آچار فرانسه در همه‌ی عرصه‌ها به کار گرفته شود. لازمه‌ی موفقیت چنین تئوری اعلام پیچیدگی مسائل اجتماعی و متهم کردن رقبا به ساده‌انگاری و نادیده گرفتن درهم‌تنیدگی همه‌ی پدیده‌ها بود. به این منظور کلمات بدیهی رایج شدند که هیچ‌کس با آنها مخالفتی نداشت، برای پیروزی «پیچیدگی» بر «سادگی»، تاریخ مبارزاتی چپ در گذشته نیز به طرز شگفت‌آوری «ساده» شد.

اما باید به خاطر داشت که برای بسیاری از طرفداران اینترسکشنالیتی بر خلاف همه‌ی گفته‌ها، مقوله‌ی جنسیت از اولویت زیادی برخوردار است. کسانی نیز وجود دارند که مقوله‌ی قومیت را در صدر قرار می‌دهند. این امر یک پدیده‌ی رایج نه فقط در میان طرفداران ایرانی آن بلکه در سراسر جهان است. بنابراین شکاف عظیمی بین حرف و عمل از جهات مختلف وجود دارد.

در آخر

مسلماً می‌توان اینترسکشنالیتی را به گونه‌های متفاوتی درک کرد. در این نوشته تلاش شد تا به بررسی انتقادی آن از زاویه‌ی درک رایج در میان چپ - اعم از ایرانی و غیرایرانی - پرداخته شود. اگر اینترسکشنالیتی فقط راهی برای ابراز این ایده باشد که برای کسب پیروزی باید بین مبارزه بر علیه اشکال ستم جنسیتی، ملی و قومی... و استثمار پیوند مناسبی برقرار شود، بایستی بدون شک و تردید از آن دفاع کرد. اگر به‌عنوان یک ابزار تحلیل جامعه و وسیله‌ای برای تعیین استراتژی‌های مبارزه در نظر گرفته شود، قطعاً مشکل‌آفرین است. این تئوری با تکرار برخی از بدیهیات در حرف و برخلاف وعده‌ی خود در عمل، موجب انشقاق بیشتر در جنبش‌ها می‌شود. چنان‌که با

وجود تکرار واژه‌ی «درهم‌تنیدگی» گرایش به اتمیزه کردن دارد؛ وسیله‌ی مناسبی برای درک تولید و بازتولید ستم در جامعه‌ی سرمایه‌داری نیست؛ پیش‌فرض‌های زیادی دارد و ایده‌های خود را بدون اثبات بر روی میز قرار می‌دهد؛ و با تکیه بر پیش‌فرض‌های نادرست خود را بری از هرگونه انتقاد و «گره‌گاہ» قلمداد می‌کند. در حرف با تکرار دربردارندگی، کارایی سیاسی جنبش‌ها را کاهش می‌دهد. در عمل، طرفداران متفاوت آن مقوله‌ی موردنظر خود را در اولویت قرار می‌دهند. اینترسکشنالیتی گره‌گاهی نیست که بتواند گره چپ را باز کند بلکه در بهترین حالت می‌تواند توصیف‌گر خوبی باشد. مسلماً مبارزه با ستم جنسیتی و قومی-ملی از اولویت‌های مبارزه‌ی دموکراتیک در ایران است اما عدم پذیرش اینترسکشنالیتی به معنی رد این اولویت‌ها و یا ناچیز شمردن آنها نیست.

یادداشت‌ها

^۱ رومینا اشرفی دختر ۱۴ساله‌ی اهل تالش بود که به علت مخالفت خانواده‌اش با ازدواج او، همراه با دوست پسرش از خانه فرار کرد. وی توسط پدر به خاطر فرار از خانه و «حفظ آبرو» به قتل رسید. گفته شده است قاتل قبل از کشتن دختر خود ضمن تحقیق در مورد قوانین قضایی ایران به این نتیجه رسیده بود، قصاص نمی‌شود چراکه طبق قوانین اسلامی پدر ولی دم فرزندان است و در نتیجه مجازات او به دیه و تعزیر تبدیل می‌شود. از این رو، وی بین قتل رومینا و دوست پسرش، رومینا را انتخاب می‌کند. این قتل حمایت سیستم قضایی کشور از عقب‌مانده‌ترین سنت‌های ایران مانند «دفاع از ناموس» و وسعت ستمی را که بر زنان ایران می‌رود به خوبی نشان داد.

^۲ مقاله‌ی ماریا ماتوس دارای عکس‌های دلخراش بسیاری است که خواب را از چشمان انسان می‌رباید. دوستانی که مایل به مقایسه‌ی عکس‌ها هستند می‌توانند به مقاله‌ی ماتوس که به‌طور آزاد در اینترنت در دسترس همگان قرار دارد مراجعه کنند.

^۳ در گذشته‌ی نه چندان دور معمولاً از واژه‌ی تبعیض برای «تبعیض نژادی» استفاده می‌شد اگرچه ستم نژادی هم در برخی نوشته‌ها دیده می‌شد.

^۴ مقاله قصد ورود به محثی چون «طبقه در خود و برای خود» را ندارد بلکه فقط قصد تکیه بر تفاوت هویت و طبقه دارد.

modal plint که در اینجا گره‌گاہ ترجمه شده است یکی از مفاهیمی است که توسط ارنستو لاکلائو و شانتال موف در تحلیل گفتمان به کار برده می‌شد. در فارسی این واژه گاه «دال مرکزی» و گاه

«گره‌گاه» ترجمه شده است. از نظر لاکلاو و موف گره‌گاه یک دال برجسته است که سایر دال‌ها پیرامون آن جمع می‌شوند، در این صورت سایر دال‌ها معنی و مفهوم خود را از پیوند خود با گره‌گاه کسب می‌کنند. این قلم هیچ اطلاعی ندارد که خانم فرید و همکاران با در نظر داشتن این مفهوم در تئوری لاکلاو و موف عنوان کتاب خود را برگزیدند یا خیر.

منابع

- زیبا جلالی نائینی، ۱۳۹۶، نقد کتاب گره‌گاه جنسیت و دیگر نظام‌های سلطه، سایت چهارراه
- رضا جاسکی، ۱۴۰۲، ناسیونالیسم محبوب و دیگری‌های منفور، نقد اقتصاد سیاسی
- مهرداد درویش‌پور، ۱۴۰۱، جرقه انفجار «ابر جنبش» و «انقلاب زنانه» در ایران؟، بی‌بی‌سی فارسی
- فرنوش امیرشاهی، ۱۳۹۹، اعتراضات آبان‌ماه ۹۸ چرا آغاز شد و چگونه «جمع» شد؟، بی‌بی‌سی فارسی
- علی مطهری، ۱۴۰۰، روایت علی مطهری از پیش‌بینی عجیب یکی از مقامات در مورد اعتراض مردم به افزایش قیمت بنزین، پایگاه اطلاع‌رسانی و خبری جماران
- آزاده کیان، ۱۳۹۶، اینترسکشنالیتی چیست؟ بی‌بی‌سی فارسی
- تیتی باتاچاریا، ۱۴۰۰، نظریهٔ بازتولید اجتماعی: بازترسیم طبقه، بازتمرکز بر ستم، نشر خوب
- منصوره شجاعی، ۱۳۹۷، فمینیسم فراملیتی، رادیو زمانه
- مهرداد درویش‌پور، ۱۴۰۲، درس‌های جنبش زن زندگی آزادی و اهمیت فمینیسم، کردن سیاست، اخبار روز
- رضا جاسکی، ۲۰۲۲، سوسیالیسم بدون ماتریالیسم، نقد اقتصاد سیاسی
 - Vivek Chibber, ۲۰۲۲, Class Matrix, Verso
 - Nayereh Tohidi, ۲۰۲۳, Iran in a transformative process by woman, life, freedom, Iran Academia university press
 - Maria Mattus, ۲۰۲۰, Too dead? Visual studies, Routledge
 - Azadeh Kian, ۲۰۲۳, Women, Life, Freedom, Freedom of thought journal, Winter ۲۰۲۳
 - Ashley Bohrer, ۲۰۱۹, Marxism and intersectionality, Transcript

-
- Marilyn Frye, ۱۹۸۳, Opression in her The politics of reality, Crossing Press
 - Evelina Johansson Wilen, ۲۰۱۹, Mellan jaget & världen, Tankekraft förlag
 - Bertell ollman, ۲۰۰۵, Critical realism in the light of Marx's process of abstraction, in the Lopez & Potter, After postmodernism, the Athlone press
 - Lena Gunnarsson, ۲۰۱۱, A defence of the Categorg 'women'
 - Alex de Jong, ۲۰۱۶, The new-old PKK, jacobin.com
 - Katharina Tollin, ۲۰۱۱, Sida vid sida, Atlas
 - Leila Brännström & Markus Gunneflo, ۲۰۲۲, Swedish foreign policy feminisms, Australian feminist law journal
 - Vera Mörner, ۲۰۱۷, Intersektionalitet i byråkratin, Stockholms universitet
 - Sveriges utrikesdepartement, ۲۰۱۸, Handbok Sveriges feministiska utrikespolitik
 - Ashley Bohrer, ۲۰۲۰, Marxism and intersectionality, Salvage
 - Sara Farris, ۲۰۱۷, Marxism, Religion and femonationalism, Salvage
 - Charlie Post, ۲۰۱۸, Class, race and capital, Salvage
 - Cinzia Arruza, ۲۰۱۴, Remarks on gender, Viopoint
 - Johanna Oksala, ۲۰۱۵, Capitalism and gender oppression, Viewpoint
 - Sara R. Farris, ۲۰۱۵, The intersectional conundrum and the nation state, ۲۰۱۵, Viewpoint
 - FTC Manning, ۲۰۱۵, Closing the conceptual gap, Viewpoint
 - Cinzia Arruza, ۲۰۱۵, Logic or history?, Viewpointv